

" سیاوش اوستا " حسن عباسی

خدا را در خواب دیدم! زار زار گریه میکرد!

در پی من دوان مشو
خیز مگیر کمین مکن!
خسته و بی پام مکن
زخمی و خونینم مکن
... من هم نگاری دارم
چشم به راهی دارم...

خدا را در خواب دیدم! گریه میکرد!

نوشته: حسن عباسی " سیاوش اوستا "

چاپ نخست: (بطور کوتاهتر) بهار 7018 آریایی

چاپ دوم: تابستان 7020 آریایی (1377 شمسی)

چاپ سوم: خرداد ماه 7021 آریایی (1378 شمسی)

خط روی جلد: میترا

صفحه پردازي: روی جلد رولان

صفحات داخل: آرش اوستا

نقاشی از آلبوم راز نهفته اثر محمد رضا شریفی

ناشر: همبستگی ملی ایرانیان (هما) - پاریس

HOMA
49 RUE DE PONTHEIU
75008 PARIS - FRANCE
FAX : 331 - 45 61 21 12

www.awesta.org

روزی که یار نازنینم دکتر کوروش آریا منش کشته شد و من خود را باشتاب به خانه او رساندم و بیکر پاک و اهورائی او را که به ضرب سه گلوله کشته شده بود را روی کاناپه خانه اش یافتم با خود اندیشیدم که اگر خدا هم شاهد این فاجعه میبود حتما گریه میکرد در سپیده دم همان شب که جهان چون میهن من سیاه بود از خواب برخاستم و این مطلب یا نمایشنامه و خواب را نوشتم

...پیشکش به مردم مهربان و خرد گرای میهنم

که در آستانه قرن 71 آریایی با جمعیت 70 میلیونیش میروند تا مسیر نوینی را در راه سربلندی عصر "آریایی انسانگرا" در سراسر گیتی بگشاید! و دیگر بار نام خسته و شکسته ایران را بر قلعه های پرافتخار تاریخ با عرفان و دانش این سرزمین اهورائی نقش ببندد!

مهربان یار گرامی!

شما نازنینها دریایی هستید از مهر و عشق و صفا و دوست داشتن! سالهاست که با پیامهای گرم و دلنشین شما که از سراسر جهان به سویم روانه میشود خو گرفته ام و از آنها نیرو و توان میگیرم...

نامه های پر مهر شما از ایران عزیز، ژاپن، استرالیا، اروپا، امریکا، اندونزی، کانادا، ترکیه، اروپای شرقی، آفریقا، مسکو، تاجیکستان، سمرقند و بخارا... همه و همه برگهای زرین مهرورزی و وفاداری دلنهایی است آریایی که از لایلهای تاریخ هفت هزار ساله ما می آید... هر چند تاکنون چشمان بسیاری از ما به چشم هم نیفتاده اما چشمان دل ما پیوندی هزاران ساله دارد که هزاران کیلومتر را نمیبیند...

در این سالها هرگز فرصت کاملی نیافتم تا به تک تک هزاران نامه رسیده پاسخ بگویم! پوزش مرا خواهید پذیرفت و به مهرورزیهای خود ادامه خواهید داد که یاری مادی و معنوی شما تنها پشتوانه تلاش شبانه روزی ماست... دست کم هفت کتاب دیگر آماده چاپ دارم که با مهر پروردگار آرزو دارم که تا زمان از دست نرفته است آنها را منتشر نمایم تا راه برای دیگر نوشته هایم باز گردد!

با سپاس از مهر شما

در این برگهای تاریخی و شیرین می خوانید:

خدا را در خواب دیدم زار زار میگریست.....

هوسای برای خوابیدن.....

در آغوش خداوند.....

نظر خدا در باره 124 هزار پیامبر!...

تماس مستقیم خدا با مردم!

پیامبران در نگاه خدا کیستند؟ ...

خدا و انترنت

گشتی در جهان با سفینه خداوند .

خدا و قاتلین امام حسین ..

خدا از دیدن سنگسار گریه کرد

کعبه آتشکده ایرانی! گنبدهای طلا به جای آتشکده ها

انسان آزاد اسیر آزادی دیگران

اهریمن آفریده خدا یا رقیب او
خدا و نیکی در پندار و کردار و گفتار!
آیا خدا خورشید است!
من با خدا رقصیدم

خدا را در خواب دیدم زار زار گریه میکرد

در صحنه میز و صندلی است و کتابخانه ای در کنار آن، و مردی که کتاب در دست دارد و میخواند و پیداست که از آنچه میخواند بسیار متحیر و متعجب است. صدای زنی می آید که با فریاد می گوید:

زن: عزیزم بسه دیگه اون چراغ را خاموش کن بیا بخواب.
مرد: هیس داد نزن، دارم مطالعه می کنم.

زن: چه مطالعه ای، تا کی میخوای منو عذاب بدی و شبها نذاری بخوابم؟
مرد: چه عذابی بهت میدم، تو تو اطاق خودتی، منم اینجا تو سالن، اصلا نه نور چراغ توی اطاق می آید نه صدای ورق زدن کتاب، پس جارو جنجالت برای چیه؟
کمی سکوت و مرد به خواندن ادامه میدهد. پس از چند ثانیه دوباره زن فریاد میزند:
زن: آخه نمیبینی همه اون موهات ریخته از بس که کتاب خواندی، آخه بسه دیگه پاشو بیا بخواب.
مرد: گفتم داد و بیداد نکن، باز این همسایه پلیس خبر میکنه، فکر میکنه دعوا مون شده و داریم تو سر و کول همدیگه میزنیم.

مرد خواندن کتاب را ادامه می دهد، چند ثانیه سکوت، بار دیگر زن فریاد میزند:
زن: آخه مرد حسابی صبح شد، مگه فردا نمی خوای بری سر کار؟ پاشو بیا بخواب.
مرد که با فریاد همسرش از جا پریده و مضطرب است، میگوید:
مرد: خب من می خوام برم سر کار، تو که نمیخوای بری سر کار، دیگه جار و جنجالت برای چیه؟
زن: برای توست عزیزم، آخه نمیخوام هنگام روز سر کارت خسته بشی و هی خوابت بیاد.
مرد: عجب پس دل خاتم برای بنده میسوزه؟

زن: چه جور هم.
مرد: یکی دو صفحه دیگه بیشتر نمونده، رسیده به موسی.
زن: چی! رسیده به موسی؟
چند لحظه سکوت... و مرد کتاب را تمام کرده، خمیازه ای میکشد و مشتھایش را به سینه میزند و به سوی رختخواب میرود.

صحنه تاریک میشود و موزیک لالایی برای یک دقیقه پخش میشود.
پس از پایان لالایی، چند لحظه سکوت...، خروسی میخواند...
زن: عزیزم بلند شو. صبحونتو بخور که کارت دیر میشه.
زن به طرف میز میآید و کتابی که شوهرش میخوانده است را در دست میگیرد، در همین لحظه مرد هم به سوی زن میآید.

مرد: صبح به خیر عزیزم.
زن: صبح به خیر، چت بود دیشب؟
مرد: هیچی عزیزم، چیزیم نبود، کتاب میخوندم.
زن: میدونم " افسانه افسانه ها!" رو میخوندی، اما من از گریه دیشب میگم، توی خواب گریه میکردی؟
مرد: چطور؟ گریه.
مرد کمی فکر میکند.

مرد: آهان راست میگی، تو فهمیدی من توی خواب گریه میکردم.
زن: آره عزیزم، چی بود؟ خواب بد دیدی؟
مرد: نه بابا، خدا را خواب دیدم؟
زن: چطور خدا را خواب دیدی؟ مگه خدا چه جوریه که توی خواب تو بیاد؟
مرد: حالا که اومد، عجب خدای خوبی هم بود، خیلی ازش خوشم اومد.
زن: چطور؟

مرد: آخه نمیدونی در چه هیبتی اومد.

زن: مگه هیبتش را هم دیدی؟

مرد: آره عزیزم، یک جوان زیبا و خوشگل.

زن: خب! با همدیگه صحبت هم کردید؟

مرد: آره عزیزم، چون با هم صحبت کردیم، منم گریه کردم. آخه توی خواب دیدم که خدا گوشه ای غریب و تنها مثل این بچه های یتیم نشسته و زانوهایش رو در بغل گرفته و داره هق هق میکنه، اولش فکر کردم که از فرط خوشحالی و شادی داره به ریش ماها میخنده. با خودم گفتم که این چرخ و فلک را آفریده و این مردمان را خلق کرده و این شلم شوروا را درست کرده، حق هم داره که به ریش همه ما بخنده. اما من با خودم گفتم همینجوری که همیشه خندید، اونهم خدا،... جلو که رفتم فکر کردم الان چند تا مامور میریزن روم و اجازه نخواهند داد که بهش نزدیک بشم. همچین پاورچین پاورچین رفتم جلو اما هیچ خبری نبود و کسی مزاحم نشد تا رسیدم جلوش، دیدم وای مثل اینکه یک چشمه جلوش وا کرده باشند، از اشکش کلی آب جمع شده است و خدا داره زار زار گریه میکند. جلوش زانو زدم و گفتم: خدا جان فدایت شوم. درود بر تو. چیه؟ جریان چیه از چه قراریه؟ تو دیگه چرا گریه میکنی؟

سرش رو کمی بلند کرد، چه چهره ای، مثل ماه، زیبا و مهربان، دلربا، معصوم، تا صورت بهتر از ماهش را دیدم دلم باغ باغ وا شد.

بهم گفتم: آگه گریه نکنم چه کنم؟

مرد: گفتم آخه خدا جان تو چرا گریه میکنی؟ تو که خداوند بزرگی، توانایی، جباری، مکاری، قادری، قاسمی، عظیمی و ...

ناگهان صدای گریه اش بالاتر رفت و گفت: بیا، این هم از تو، با این حرفهای تو و با کارهای اونها، اگر من گریه نکنم پس چه کنم؟ تو مگر الان اون کتاب رو نمیخوندی؟

مرد: کدوم کتاب رو؟

خدا: همون کتابی که هنگام خواندن، ده بار با زنت دعوا کردی؟

مرد: آهان چرا، همین نمایشنامه را میگویی؟ افسانه افسانه ها

خدا: آره همونو میگم، ندیدی در تاریخ از دیروز تا به امروز با من چه کرده اند؟ به نام من چه کارها که نکرده اند، به یاد من چه خانه ها که ساخته اند، نگاه کن مرا، من محتاج و نیازمند خانه و معبدم؟ نمیبینی در تاریخ با من چه کرده اند؟

مرد: آره خدا جان راست میگویی، چه ها که به نام تو نکرده اند و نمیکنند، پس این طرف درست نوشته، این "افسانه افسانه ها".

خدا: ای وای، هنوز اونهاییکه تو خوانده ای ذره ای است از دردهای من و از نیرنگها و حيله های مردم به نام من...

مرد: خب خدا جون این که کاری نداره، همه اینها رو تکذیب کن، سخنرانی کن و مردم را روشن کن.

خدا: چه جوریه؟ من با اینهمه اقتدار و شوکت و عظمت و برو بیا، یک منبر، یک روزنامه، یک بلند گو، یک رادیو، یک تلویزیون و حتی یک فاکس ندارم که به این شارلاتانها بگویم: بابا بسه، دست از سر موفرتری من بردارید. تا کی میخواهید برای من بیچاره که تمامی هستی از آن من است، خانه بسازید و چون خر عساری دور آن بگردید؟ تا کی میخواهید آدم و حیوان را به نام من و برای رضای من قتل عام کنید و تا کی میخواهید دنیا را بچاپید و به نام من از رنج بینوایان کاخها و مناره ها بسازید؟ ... و تازه مگر نمیدونی من که خودم معبدی ندارم، خانه ای ندارم هر چه معبد و خانه به نام منه، متولی و نگهبان داره، تازه اگر شبی هم بخوادم وارد یکی از خانه های خودم بشوم، متولیا و نگهبانها مرا راه نخواهند داد. خلاصه من منبر، روزنامه، مجله، تریبون، رادیو و تلویزیون ندارم که بتوانم با مردم حرف بزنم، تازه اگر هم با همین چهره و قیافه ظاهر شوم و حرفی بزنم همان متولیان و نگهبانان معبدها و خانه های من و صاحبان مطبوعات و رسانه ها مرا خواهند کشت و خواهند گفت دروغگو و کافر و ملحدم.

مرد: واقعا راست میگویی خدا جون، عجب بدبختی ای گیر کردی، وضع تو را هم خیلی خراب کرده اند، خدا گریه اش را از سر گرفته زار زار گریه میکند.

خدا: حالا فهمیدی که من چرا زار زار گریه میکنم؟

آره عزیزم! من هم که بغض در گلویم گرفته بود! بغضم را شکستم و دست در گردن خدا انداخته و شروع کردم با او به گریه کردن! و بهش گفتم:

خدا جان قربانت بروم، تو چه خوب و مهربانی، لطیف و بخشنده ای و چه خوب است که من هم برای تو گریه کنم.

خواب دوم

ای رفته به جوگان قضا همچون گو
چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو
کانکس که تو را فکنده اندر تک و پو
او داند و او داند و او

(خیام)

هوسی برای خوابیدن!

هر چند در این شهر زیبای پاریس ، هزار و یک رنگ و وارنگ دیدنی و جالبی وجود دارد اما برای ماها که همیشه در حال کار و تلاش هستیم و نه خواب و خوراک درست و حسابی داریم و نه برنامه ای برای روز دیگر ، فقط به فکر یک روز تعطیلی هستیم تا کمی بخوابیم. حالا بگذریم که بسیاری دیگر از هموطنان مقیم این دیار ، شب تا صبح بیدارند و بامدادان تا شب در خواب! اما برای ماها که مرتب در حال تلاش هستیم روزهای آسودگی بهترین بهانه برای استراحت است به ویژه تعطیلاتی که در همسایگی شنبه و یکشنبه باشد. چون فرنگیها همیشه دوست دارند که تعطیلات رسمیشان جمعه یا دوشنبه بیافتد تا این روز تعطیلی را به آخر هفته اضافه کنند و سه چهار روز به گردش بروند . اما ماها که حتی شنبه و یکشنبه ها را هم کار میکنیم از این روزهای تعطیلی برای خوابیدن بامدادی استفاده میکنیم و به قول دانی کویری ، ما همیشه کلی کسری خواب داریم و تازه وقت هم کم میآوریم . شبها که چه عرض کنم ، دمدمه های سحر ساعت دو ، سه یا چهار بامداد میخوابیم و با عجله ، و دست پاچگی ساعت هشت بامداد بیدار میشویم تا کارهای روزانه را آغاز کنیم . حالا خوبه که مادر بچه ، معلم و کارمند نیست و هر روز دختر خوشگلمان را بیدار میکند ، صبحانه میدهد ، لباس تر و تمیز میپوشاند و او را به مدرسه میبرد، بگذریم که لباس پوشیدن ما هم به فرمان این دختر خانم است، از دو سالگی برای ما هم لباس ، کراوات و غیره انتخاب میکرد ، چه رسد به لباسهای خودش . یادم از بچگی خودم میاید که تازه خیلی پدر و مادر دمکرات ، مهربان و خوبی داشتیم اما فقط از دوازده سالگی توانستیم خودمان رنگ و مدل لباسهایمان را انتخاب کنیم . اما بچه های این دوره و زمانه ، برای پدر و مادرشان لباس انتخاب میکنند.

باری از خواب بامدادی روزهای تعطیل میگفتم ، آخ که چه کیفی دارد که شما ساعت سه یا چهار بامداد یک پیاله شراب ببخشید! یک پیاله ماست بخورید و به رختخواب بروید تا چند ساعت آسوده بخوابید . البته به شرطی که کسی شما را پس از چند ساعت با داد و فریاد بیدار نکند ، که " پاشو برویم خرید تا کفش و کلاه بخریم ، آلبالو و گیلان بخریم ، امروز روز تعطیلی است و مارشه ها چیزهای خوبی دارند ، هندوانه آمده و ما هنوز نوبر نکرده ایم ، فصل انار هم دارد تمام میشود و ما یک شکم درست و حسابی انار نخوردیم... وقتی میروی و چند کیلو انار و هندوانه و گیلان میخوری و کسی نمیخورد و فردا میوه ها میگذرد! خاتم داد و فریاد میزند که : " این همه میوه چرا خریدی که خراب میشه و باید ریخت تو زیاله دان! "

اگر کمی تاخیر در بیدار شدن بکنی ، ناگهان از خرید خانه میرسی به خود خانه : " این هم شد خونه که ما داریم ، رنگ آفتاب را نمیبینیم ، چمدانها همینطور روی هم سوارند ، یک تختخواب درست و آشپزخانه بزرگ و سالن غذا خوری حسابی نداریم ، یخچالهایمان هم که کم است، این سه چهار تا یخچال که جوابگوی ما سه نفر نیست ، باید یک یخچال فریزر سه متری مثل یخچال کاترین بخریم ، تازه فرانسواز هم رفته استیل آشپزخانه و اتاق خوابش را عوض کرده و ما هم باید یک فکری بکنیم ... خونه کاظم آقا را نگاه کن چقدر بزرگ است! سگ هم دارند منقل کباب هم دارند همیشه هم خونه شان پر از مهمان است!... میروی یک خانه بزرگ خارج از شهر میخری! هر روز با خانم دعوا داری که این هم شد خونه! این همه از شهر دور است! رفت و آمد من به فروشگاههای دارتی و فنک و گالری لافایت سخت شده! آدم یک قلک هم داشته باشه تو خود پاریس از این خانه بزرگ و استخر و میز پینگ پنگ و پارکینگش بهتره! ...

خب! فردا میروی و در پاریس خانه میگیری و کمی کوچکت! باز جنگ و دعوا که " این خونه کوچیکه و نمیشه مهمون دعوت کنیم! عمه جان میخواد از مشهد بیاد خاله جان از شیراز بیاد آقا عمو از تبریز بیاد ... مگه میشه تو این خونه ازشون پذیرانی کنی؟ "

خلاصه خیلی کم پیش میآید که انسان بتواند از تعطیلیها و آسوده روزها بهره خوابیدن درست و حسابی ببرد و برای چند ساعت هم که شده آسوده بخوابد.
 سرمست به میخانه گذر کردم دوش
 پیری دیدم مست و سبونی بر دوش
 گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر؟
 گفتا کرم از خداست می نوش خموش!
 (خیام)

در آغوش خداوند بزرگ

... یکی از همین روزهای تعطیلی که همگی در آرامش و آسایش خواب بودیم، خوابی دیدم. صحنه و دکور خواب برایم آشنا بود و خیلی زود احساس کردم که برای نخستین بار دارم دنباله یک خواب قدیمی را میبینم.

" کسی در آغوشم بود و هر دو ، پایان یک دوران گریستن را میگذرانیدیم. آن کسی که پیش از من گریه را آغاز کرده بود از جا برخاست و اشکهایش را پاک کرد و دستی بر شانه من نهاد و گفت:

" بلند شو! بلند شو."

من مشغول کار خودم بودم و به او اعتنایی نکردم ، این بار با فریاد گفت :

- " اوستا ، پاشو باید یک کار جدی بکنیم."

من مات و مبهوت به او نگاه کردم و گفتم :

- خداوند توانا ، قریب آن قد و قامتت بشوم ، من حسن عباسی هستم ، تازه اگر با هم خیلی رفیق و دوست هستیم میتوانی بگویی حسن."

خداوند که اخمهایش را در هم کرده بود و انگاری عصبانی شده بود به زور لبخندی زده و گفت:

- " مگر من خدای تو نیستم ، چطور برای خرید آن پیراهن و این شلوار به حرف بچه چهارساله ات گوش میکنی ، من میخواهم تو را اوستا بنامم، همین."

- " خداوند گرامی ، حسن هم نام بسیار خوبی است ، هر چند من از شانسهای امام حسنی ندارم که صدها کنیز و هزاران شتر و دهها خانه و غیره داشته باشم، اما به این نام عادت کرده ام و اگر بخواهم به اوستا هم عادت کنم باید چهل سال دیگر از عمرم را روی آن بگذارم ، تازه خیلیها فکر خواهند کرد که من زرتشتی شده ام."

خداوند حرف مرا قطع کرد و گفت :

- " چطور مردم را تشویق به تغییر نام میکنی اما خودت چنین نمیکنی ؟ از سونی تو خودت مگر بارها نوشتی و نگفتی که اوستا پیش از زرتشت وجود داشته ، ببخود میکنند که ترا به آن بچسبانند، تو رفیق خود من هستی ، والسلام"

- " تو خودت مرا اوستا نام میگذاری ، آنوقت میگوئی والسلام، پس به جای والسلام بگو پایان."

خداوند این بار لبخندی جدی میزند و از ته دل میگوید:

- " آره با ایرانی باید ایرانی حرف زد هر چند عربی هم بلد باشد."

خداوند یک خمیازه بزرگی میکشد ، دوبار دور خودش میچرخد دستهایش را باز نموده ، مشتهایش را گره میکند ، به من نزدیک میشود ، و من هم نزدیک بود از ترس زهره ترک شوم، که خداوند با مشتهای گره کرده مانند بوکسورهای حرفه ای به نرمی و آرامی به شانه هایم میزند، زدنی که گویی فرزندش را نوازش میکند و دو سه بار به هوا میبرد و میگوید:

- " بسیار خوب ، بیا جلو ببینم ، باید به اصل کار بپردازیم ، آماده هستی؟"

- "بستگی دارد که اصل کار چه باشد؟"

- " جستن چاره ای برای من ، مگر نگفتم که در روی زمین چه کارهانی به نام من کرده و میکنند ، باید چاره ای بچونیم."

- خداوند گرامی چطور شد پس از گذشت قرنهای هزاره ها به فکر این مسئله افتادی؟"

- " این فکر را تو در ذهن من انداختی ، و چه فکر بکری."

- " از کجا آغاز کنیم؟"

- " از یک تریبون ، تو باید مرا کمک کنی تا یک تریبون و پایگاهی برای رساندن پیامهایم داشته باشم."

قومی متفکرند در مذهب و دین
 جمعی به گمان افتاده در راه یقین
 ناگاه منادی در آید ز کمین
 کای بیخبران راه نه آنست و نه این
 (خیام)

نظر خدا در باره 124000 پیامبر

- " اگر باز میخواهی یک پیامبر به آن صد و بیست و چهار هزار نفر اضافه کنی ، دور من یکی را خط بکش!"
 خداوند با عصبانیت و خشم بسیار گفت :
- " چه پیامبری؟ کدام صد و بیست و چهار هزار نفر ؟ این ارقام را از کجا آوردی؟"
- " این رقمی است که خودت درست کردی و خودت اینها را فرستادی؟"
- " کجا من کسی را فرستادم ؟ کی؟ با چی ؟ و برای چی؟ اصلاً به عقل مگر جور در میآید ؟
 124000 پیامبر! اینها میگویند اولینش «آدم» بوده و شش هزار سال پیش در صحرائ
 سینا زندگی میکرده است اگر هر پنجاه سال هم یکی از این روسای قبیله خودش را پیامبر
 نامیده باشد، میشود 120 نفر ، یا هر 25 سال میشود 240 نفر! و فوقش اگر مثل فرانسه
 هر هفت سال یک بار رئیس جمهور بکارند و کسی دوبار انتخاب نشود که میشود! تازه !
 تعدادشان به 900 تا هم نخواهد رسید! حالا من نمیدانم این رقم 124000 از کجا درآمده
 است!"
- " حالا از رقم 124000 میشه بگذریم ، اما تو داری زیر همه کارهای انجام داده ات میزنی؟
 درست است که من نوشته بودم اجتهاد نوپردازی در اندیشه ، اما این خط کشیدن روی
 گذشته مال ما آدمهاست، نه مال خداوند بزرگ ، خداوند بزرگ که نباید از کرده هایش
 پشیمان باشد و آنها را نفي بکند. تو که مهندس بازرگان نیستی که بعد از خواندن «قران
 سروده ای به سبک پارسی» خط بطلان بر پیش از پنجاه سال مبارزات دینی اش کشید و
 گفت: « عباسی جان تازه فهمیدم که انگیزه بعثت انبیاء فقط توجه دادن به آخرت بوده
 است! و آنها نیامده اند تا به ما درس سیاست و ساختمان سازی و تجارت و تکنیک بدهند.»
- " حالا خوبه قبل از مرگ بازرگان با او مصاحبه کردی و مدرک زنده این حرفها را داری! و
 گرنه مردم کجا باور میکردند این ادعاها را ! اما آنچه به من که خداوند بزرگ هستم مربوط
 میشود... من کجا نفي و اظهار ندامت کردم؟ میگویم کسی را نفرستادم، آیا به کسی امضاء
 خاتم و نشانی دادم یا با کسی مصاحبه ای انجام دادم؟؟"
- "معجزه هایشان مثل خاتم و امضایی بوده که از تو داشته اند."
- "یعنی چه؟؟"
- "یعنی اینکه کارهای خارق العاده ای انجام داده اند."
- " مثلاً ؟ شق القمر کرده اند یا سفینه به فضا فرستاده اند و یا چون پرنده ها پرواز نموده
 اند!"
- " از این کارها که نه ! اما یکی از بزرگواران گفته که تو با او سخن گفته ای و ده فرمان به
 او داده ای."
- " کسی شاهد این ماجرا بوده است؟"
- " خیر"
- پس دیدی که با کسی سخن نگفته ام ؟ تازه اون ده فرمان ! هزاران سال پیش از آن آقای
 محترم که سرداری دلیر و قهرمان بود در میان مردم مصر – چون اوستا در میان ایرانیان-
 رایج بوده است! از طرفی تو چکار به سخن گفتن یا نگفتنش داری! به کارش نگاه کن که
 قومی را سازمان داده و به آنها آقایی و سربلندی جهانی اعطاء نموده است!"
- " البته درست میگوئی خدا جون! باید به نفس عمل نگاه کرد نه به گفته ها! چون همیشه
 وقتی از تو مایه بگذارند و بگویند خدا چنین گفت و خدا چنین خواست و غیره! مردم بهتر و
 آسانتر میپذیرند و زودتر تسلیم میشوند! زیرا انسان – هر کس که باشد و هر عظمت و
 قدرتی که در خود داشته باشد – باز یک ترس و لرز در دل دارد و نیازمند قدرتی برتر از
 خود میباشد و به همین دلیل دکان سخنگویان و نمایندگان تو جاودانی است و کسی نمیتواند

- آترا براندازد! اما خدا جون! در مورد سخن گفتن! تو الان داری با من سخن می‌گویی، این یکی را فردا منکر نشوی؟"
- "من با تو سخن گفتم؟"
- "بابا دستخوش، الان، همین الان مگر ما با هم گفتگو نمی‌کنیم؟"
- "دیدي، دیدي باز تو هم داري با من که خداوندگار هستي هستم شوخي ميکني!"
- "چه شوخي اي! الان کيست که ميگويد و ميشنود؟"
- خواب، تو در خوابي و داري خواب ميبيني! اصل مرا که نميبيني و با اصل من که گفتگو نميکني؟"
- فرق خواب و بيداري چيست؟ خداوند، خداوند و آفريننده است! حالا چه در خواب باشد چه در بيداري.
- خداوند بزرگ با حالت خشم و عصبانيت ميگويد:
- "باز تو که داري مرا عذاب ميدهي؟ من از دست ديگران گريه ميکنم و به تو پناه ميآورم، تو هم بر رنج من ميفزاني؟"
- به ناچار حرف خداوند را قطع ميکنم و با دستپاچگي از او پوزش خواهي ميکنم و ميگويم:
- "ترا به جان بچه ات مرا ببخش، غلط کردم.
- خداوند مات و مبهوت چنان نگاه عاقلتي به جاهلي ميکند و ميگويد:
- "وايستا ببينم، جان بچه من، مرا چه به بچه!"
- همان جوان رعنا و نازنيني که براي نجات بشريت فرستادي و تمامي گناهان بندگان را بر دوش خود کشيد و سپس پيش تو به آسمان آمد! همون که بيماران کر، کور، لال و شل را شفا ميداد و دختران مرده را با بوسه اي بر لبها زنده ميکرد؟"
- آهان آن جوان خوش تيپ را ميگوني که آمده بود به ايران شما و مصر و هند و کشمير را گشته بود و از جمله پزشکی را نیز فرا گرفته بود و بيماران را در روستاها و دهات اسرنايل که آن زمان قرن‌ها از تمدن بشري دور بودند مداوا ميکرد بويژه بيماران غشي را که گمان ميکردند مرده اند نجات ميداد و بدينسان لقب نجات دهنده گرفت از طرفي دختران از بي عشق مرده را تو هم ميتواني زنده کني، يادت رفته که کار تو هم همين بود، زمانیکه هنوز موهاميت نريخته بود و کچل نشده بودي؟"
- "خداوند مهربان! مهر ورزيده و از گذشته نگو که حسرت خوردن گذشته مرا عذاب ميدهد، از پسرت بگو، راستي چطوري با مادرش ازدواج کردي و چطور شد که ميان اين همه دختران زيبا روي پارسي، رومي، ترکي، فلسطيني، بلغاري، و ... رفتي و توي صحراها گشتي و يک دختر يتيم صحرا گردي را به نکاح خود در آوردي؟"
- خداوند باز به گوشه اي ميخزد و شروع ميکند به زار زار گريستن و ميگويد:
- "من به چه کسي پناه ببرم و درد دل خود را بگويم و گلایه هاي خود را بازگو کنم؟"
- من که از کرده خود پشيمان شده بودم، به خداوند نزديک ميشوم و دوباره به پوزشخواهي ميپردازم.
- خدا اشکهايش را پاک نموده و مرا در آغوش ميگيرد، احساس عجيبی به من دست ميدهد. انگاري که نخستين عشق زندگي ام را در آغوش گرفته ام، همان احساس را دارم، دلم تاپ تاپ ميتپد، نزديک است که در همان لحظه در آغوش وي بخوابم، اما خداوند من را رها ميکند و ميگويد:
- "حالا ميبيني من چه عذابهائي در طي اين قرون کشيده ام و چه کارهائي که بنام من نکرده اند؟"
- "اينکه ناراحتي نداره! تازه اين يکي از بهترينهايش بوده که کسي به جاي تو با دختری 8 يا 9 ساله نکاح کند؟!"
- "شوخي بس است، بايد يک کار جدي انجام بدهيم."
- "کار هر چه جدي باشد من يکي حاضر نيستم نقش پيامبر را بازي کنم چه رسد که بخواهي معجزه مرا کتاب و نوشتن تعيين کني؟ چون تا حالا صدها مقاله و دهها کتاب نوشته ام و اگر سبک نوشتنم ناگهان تغيير کند عاقلانه نخواهد بود."
- "چه معجزه اي چه کتابي؟ حتماً کتاب نيمه شعر و نيمه تاريخي آن جوان چهل ساله را ميگوني که قومي وحشي و پابرنه و جنگجو را بر نيمي از جهان متمدن چيره کرد و زبان و فرهنگ ميلياردها انسان را عوض نموده و پرچم خود را تا اروپا نيز رسانيد و ميخ دينش را در همه جا کوبيد؟"

" خیلی جالب است ، تو از همان روزی که او را به پیامبری مبعوث نمودی ، ترمز سنش را هم کشیدی ، اما وقتی مرد ، بالای شصت سال داشت. این جریان چهل سالگی چیست؟ چون من هم وقتی به چهل سالگی رسیدم هوس ریاست جمهوری به سرم افتاد."

تماس مستقیم خدا با مردم!

" اکنون هنگام سخن گفتن از رمز و راز چهل و ارقام نیست، این را برای وقتی دیگر بگذار. برگردیم به اصل مطلب، قرار بود تو مرا کمک کنی و پیامهای را به مردم برسانی میگویند از نظر تبلیغاتی و ارتباطی توشاهکار میکنی!؟"

" خدا چون از اینکه ما را قبول داری سپاسگزارم! اما اینطور که از حال و احوال و گفتار تو میتوان فهمید ، گمان کنم هر جوری که تو بخوای با مردم سخن بگویی غیر ممکن باشد، و اصلاً در همان نخستین ساعت و لحظه آغازین مردم به فرمان دکانداران دین، ترا تکه تکه خواهند کرد و از بین خواهند برد؟"

" چطور؟"

آخر خدا جان تو همه چیز را منکر میشوی ، در صورتیکه نمایندگان پیامبران پیشین تو الان دکانها و دستگاههایی در سراسر جهان با نامهایی مختلف به راه انداخته اند و این حرفها و کارهای تو به دکان و دستگاه آنها لطمه میزند"

اما من باید هر طوری که شده در آستانه قرن بیست و یکم یکجوری بطور مستقیم با مردم حرف بزنم."

" چطور میگویی آن فرد محترم، پسر و فرستاده تو نیست اما تاریخ او را قبول داری . حالا که ما را اوستا میخوانی پس تاریخ رانیز بگو قرن هفتاد و یکم تا جورتر در بیاید."

" آره راست میگویی قرن هفتاد و یکم بهتر است . میبینی عادت چقدر بد است ؟ اینقدر گفته اند که به خود من هم اینها تلقین شده است."

پیامبران در نگاه خدا کیستند؟

" اکنون متوجه شدی که چه کار سختی را میخواهی آغاز کنی ، تازه مرا هم در آن دخیل می کنی ؟ برای رسانیدن پیامت لازم نیست که یک نفر دیگر به آن هزار هزارها که قبول نداری اضافه کنی؟ بهترین راه باز کردن یک رادیو است."

" رادیو اکتیو میزند همه مردم را قتل عام میکند و دیگه از شر همه خلاص میشویم!"

" نخیر ! رادیو بدون اکتیو یک مکانی است برای سخن گفتن که مردم صدای ترا خواهند شنید اما خودت را نخواهند دید، تا تعرضی بنمایند."

" رادیو عجب وسیله خوبی است، این رادیو توسط یکی از همین صد و بیست و چهار هزار نفری که خود را پیامبر من معرفی کرده اند خلق شده است؟"

" نخیر! این بیچاره اصلاً ادعای پیامبری نکرد؟"

" چطور؟ پس ادعای خدائی کرد."

" اصلاً از این ادعاها نکرد، بسیاری از مردم که از رادیو بهره میبرند حتی نمیدانند نام مخترعش چیست؟"

" خاک بر سر شما مردم! معجزه همین است . رادیو !... اگر کسی را برای پیامبری میخواهید ، سازنده رادیو است."

" به ! کجای کاری خدا جون! مگر خبر نداری که حتی سازنده خورشید زمینی را هم کسی پیامبر نخواند؟"

" خورشید زمینی چیه؟ آفریننده خورشید که من هستم."

" یک نیروی دیگری هست که آن را برق مینامند و تازگیها از اتم هم نیرو بیرون میآورند که شبها را روشن میکند، دستگاهها را راه میاندازد. همچنانکه وجود کره زمین به وجود خورشید بند است وجود مردم امروز هم به برق و اتم بند است ."

" خوب کسیکه اینها را ساخته و در رقابت من عمل کرده است را میتوان لااقل پیامبرش نامید. آیا خود او ادعای پیامبری کرد؟"

" خیر! این بیچاره هم ادعای پیامبری نکرد."

چه کار بدی کرده ، این طرف دیگر صددرصد میتوانست این ادعا را بکند."

- " اینها سر و کارشان با علم و دانش و علماء بوده است نه با عوام ، اگر سر و کارمان با عوام باشد میتوانیم سرشان شیره بمالیم . اما ... "
- " اکنون لازم نیست به منبر بروی . از رادیو میگفتی، بهتر است از چیزی استفاده کنیم که خودمان را هم ببینند."
- به به خدا جان خوب گفتی ، تلویزیون."
- " تلویزیون چیه؟"
- در شرح تلویزیون چیزهایی گفتم و خداوند از من پرسید که :
- "حتماً سازنده تلویزیون یکی از همان کسانی است که ادعای خدائی کرده؟"
- " نه "

و باز خداوند زار زار گریه کرد و گفت :

- " ایکاش این آدمهای هنرمند و مخترع ادعای خدائی یا پیامبری میکردند که لااقل برای پرستیز من که خدا هستم بهتر بود تا یک عده بیابان نشین و صحرا گرد و جنگجوی خشمگین."

باری چون خدا مایل بود که برنامه تلویزیونش همه جای عالم پخش بشود، کرایه نمودن یک ماهواره را به او پیشنهاد نمودم. و دوباره همان پرسشهای تکراری را کرد که آیا آفریننده ماهواره ادعای خداوندی کرد یا نه؟

برای اینکه خاطر خداوند را برای همیشه آسوده کنم ، به او گفتم که دوران ادعای پیامبری تمام شده و همان چند عدد انگشت شماران در تاریخ مانده اند و بس ...

ماهواره خداوند راه افتاد و قرار شد در روزهای نخستین برنامه هائی از کرات و سیارات دیگر پخش کنیم و هر از چند ، در میان برنامه ها تبلیغ کنیم که : « بیدار با خدا ، خدا با شما سخن خواهد گفت، خدا مردمش را دوست دارد ، خدا با شما گریه میکند، خدا با شما میخندد، خدا دوست مهربان شماست...»

برنامه های ماهواره حسابی گرفته بود و همه مردم آن را تماشا میکردند بویژه اینکه بدون کابل و آنتن هر کسی میتواند آنرا ببیند، زیرا که برنامه و ماهواره متعلق به شخص مشخص خداوند بود و هیچ نیازی نداشت از طریق کانالها و مقررات مرسوم بگذرد.

خداوند بزرگ و انترنت

خداوند به من پیشنهاد کرد تا از نخستین روز بهار شبی نیم ساعت با مردم حرف بزنم تا زمینه سخنرانیهای تاریخی خودش فراهم آید. من هم ابتدا به شرح تاریخ و پیدایش انبیاء پرداختم . در ابتدا کتاب « دینداری و خرد گرانی» را برایشان شرح دادم و پس از آن « از میترا تا محمد » و در پی آن « قرآن سروده ای به سبک فارسی » ... این برنامه های ما کلی مورد توجه مردم جهان قرار گرفته بود و چون ما از طریق ALTAVISTA برنامه هایمان را پخش میکردیم مردم هر سرزمینی میتوانند با فشار دادن یک دکمه ، به زبان محلی خودشان سخنان ما را گوش کنند.

INTERNET را هم راه انداخته بودیم و خود خداوند بزرگ شخصاً آن را اداره میکرد. مرتب نامه ها و پیامهای مردم را میگرفت و به آنها جواب میداد و هر روز هم مطالب تازه ای را به آن اضافه میکرد. خداوند بزرگ از ما هم کاملتر بود . اگر ما کمی میخوابیدیم و یا کمی میخوریدیم ، او چون نه نیازی به خوابیدن و به خوردن داشت مرتب سرگرم کار بود . تازه زن و بچه هم نداشت که بخشی از وقتش را بگیرند ، نه صاحب خانه ای داشت که اگر کرایه اش دیر شد مامور بفرستد و نه در اندیشه فاکتور تلفن و برق بود. بدون هیچ دغدغه ای مرتب مشغول کار بود و از پشت INTERNET تکان نمیخورد. برنامه های ماهواره ای ما را هم از طریق INTERNET سازماندهی میکرد و من هم بیشتر همان سخنان مهمی که میان ما رد و بدل شده بود را در برنامه های روزانه خود شرح میدادم! خدا هم شنگول و خندان بود و از اینکه توسط ماهواره ، INTERNET ، تلفن و فاکس توانسته بود با سراسر دنیا ارتباط برقرار کند بسیار خرسند و خوشحال بود و مرتب میگفت که از یافتن من خوشحال است و به من وعده میداد که چندین سیاره را در اختیار من قرار دهد تا دیگر هوس ریاست جمهوری یک سرزمین هفتاد میلیونی با آنهمه آخوند و ملا به سرم خطور نکند.

قرار بر این شده بود که در شب یلدا ، خداوند در برابر اکران میلیاردها انسان قرار بگیرد و مستقیماً با مردم جهان سخن بگوید. هر چند که او خدا بود و با همه زبانهای بشر آشنا بود! اما

سیستم انفورماتیک ما آنقدر مجهز بود که به هر زبانی، هر کسی که سخن میگفت، اتوماتیک وار در گوشه و کنار جهان به زبانهای محلی ترجمه میشد و مردم به راحتی میتوانستند بدون هیچ آکسان و تلفظ غلط و اشتباهی، حرفهای خداوند را بفهمند.

علیرغم اینکه از طریق INTERNET، فاکس و ارتباط مستقیم به پرسشهای مردم پاسخ میدادیم، یک سیستم متفکر تلفنی هم تنظیم نموده بودیم که هزاران هزار پاسخ برای پرسشهای مختلف در آن برنامه ریزی شده بود که مردم پس از گرفتن شماره خداوند، روی شاسی یک تا نه میزدند و پاسخهای خود را با صدای یک دختر خانم دل انگیز می شنیدند بعضی از مردم هم که تلفن میکردند و خجالت میکشیدند با خداوند بزرگ مستقیم سخن بگویند شماره آنها روی دستگاه تلفن خدا می افتاد و پس از چند دقیقه خود خدا به آنها زنگ میزد و با آنها سخن میگفت! گاهی از اوقات نیز خدا تلفن مستقیم خودش را به دفتر من منتقل میکرد تا من جواب مردم را بدهم و اگر با پرسشهای سخت و دشوار مواجه میشدم! با خداوند بزرگ سه خطه میکردم و من و خدا و پرسش کننده هر سه با هم گفتگو میکردیم و تصویر هم را میدیدیم!

خداوند بزرگ خیلی سر زنده تر از پیش بود و مرتب به نقاط مختلف جهان در حال سفر بود و همیشه کامپیوتر کوچکش را که به اندازه ساعت مچی بود و در داخل آن فاکس، INTERNET، تلفن، موبایل، و دهها چیز دیگر داشت را با خود داشت تا ارتباطش با مرکز ماهواره ای و مردم پراکنده در سراسر جهان قطع نشود.

هنوز تا شب یلدا خیلی فاصله بود و ما هم مرتب خبر دیدار خداوند با مردم را پخش میکردیم. تمامی جهان چشم به راه روز موعود بود. برای نخستین بار خدا بدون واسطه، مایل به سخن گفتن با مردم بود. شور و شوق بزرگی در سراسر جهان به راه افتاده بود. بسیاری از رسانه های جهان علیه ما تبلیغات میکردند و میگفتند که این یک نوع شارلاتانی نوین است. در تمامی اماکن مقدس و معابد به ما فحش و ناسزا میدادند، اما توده های مردم روز به روز بیشتر و بیشتر به ما نزدیک میشدند و تماسشان را با ما محکمتر مینمودند.

گشتی در جهان با سفینه خداوند بزرگ

چهل روز مانده به شب یلدا، خداوند با سفینه فضانوردش که به اندازه یک اتومبیل کوچک بود با خوشحالی به من گفت:

- "خب پاشو تا گشتی بزنیم و کره زمین را بگردیم."
 - "دلم فرو ریخت، گشتی در جهان و گشتن به دور کره زمین. در این چهل سالگی تقریباً تمامی جهان را دیده بودم اما سفر با خداوند، آنهم با سفینه کوچکش که مرا به یاد ماشین قرمز کورسیم میانداخت که در بیست سالگی برادرم برایم خریده بود و با آن مسافر کشی و سیاستمدار کشی میکردم چه کسانی که سوار آن ماشین شدند و سپس وزیر، وکیل، رئیس جمهور و حتی رهبر شدند!

باری، به خداوند عزیزم گفتم:

- "سفر را از کجا آغاز میکنی؟"
 - "چون تو خیلی آدم ملی و ایراندوستی هستی، از سرزمین تو آغاز میکنم."
 من کم کم داشتم به این خدا شک میکردم، خدائیکه اینقدر با صفا و مهر و احساس است. نسبت به یک چیزهائی حساسیت دارد. مثلاً نام من، که مرا «اوستا» میخواند! حالا چرا مانی، مزدک، افشین، بابک، و یا سوشیانت نه! چرا اوستا؟ یا میخواهد سفرش را از ایران آغاز کند؟! چرا از مکه، مدینه، قدس، قاهره و هند نمیخواهد آغاز کند؛ و یا از پاریس، لندن، مسکو و نیویورک آغاز نمیکند؟ شک من به خدا شک بدی نبود بلکه شک مثبت بود که نکند این خداوند هم ریشه ایرانی دارد. همینطور که در فکر بودم، صدای آژیر خداوند مرا صدا زد که:

- "بجنب که داره دیرمان میشود."

پریدم در سفینه و حرکت کردیم. در یک چشم به هم زدن دماوند را دیدم و اشک از چشمانم سرازیر شد.

خداوند بر پشت من زد و گفت:

- "میدانم برای چه گریه میکنی اما ببین قامت بلند دماوند همچنان برافراشته است."

- "نخیر! اما برای مردم چیزی نمائده است که به آن بنازند و با آن بسازند؟"

به قم رسیدیم و خدا یک ترمز محکم گرفت ، که اگر کمر بند خود را نبسته بودم درب و داغان شده بودم پرسیدم:

- " خداوند گرامی چرا ناگهان ایستادی؟ "
- " مگر کرب ، نمیشنوی که دارند مرا صدا میزنند، ایستادم ببینم با من چکار دارند؟! "

خدا و قاتلین امام حسین!

اکران کوچک سفینه خداوند روشن شد و مرتب مساجد، منازل، سالنها و پایگاهها را نشان میداد که مردم در آنجا بودند و آه و ناله میکردند.

خداوند به من ماموریت داد تا چند پایگاه گریه وزاری را کنترل نمایم تا بدانم درد مردم چیست، خیلی زود فهمیدم که شب عاشورا است و مردم سرگرم عزاداری هستند. به خداوند گفتم:

- " اینها برای کشته شدن امام حسین و فرا رسیدن عاشورا گریه میکنند و به قاتلین وی نفرین میکنند و از تو میخواهند که مجرمین را در آتش جهنم بسوزانی "
- خداوند با خشم گفت :

- " مگر من شکنجه گرم که اینها را در آتش بسوزانم؟ "
- " پس با قاتلین چه میکنی؟ و جهنم را برای چه ساخته ای؟ "
- " چه جهنمی؟ مگر من ساختمان سازم؟ و با قاتلین چه میدانم چه میکنم، باید یک گروه پژوهش تشکیل بدهم تا در مورد قتل و چگونگی انجام آن و زمینه های آن تحقیق کند و سپس به شورای داوری بسپارم . من تا وقتی که جرم متهمین ثابت نشده نمیتوانم آنان را دستگیر کنم."

- "احتیاج به دستگیری ندارد؟ چون قاتلین خیلی وقت است که مرده اند."
- "مگر قتل کی اتفاق افتاده؟"
- "هزار و سیصد و پنجاه و هشت سال پیش."
- "عجب زمانه ای است، با این همه امکانات ماهواره ای ، تلفنی چگونه است که خبرها اینقدر دیر به سرزمین مادرزاد تو میرسد؟ "
- " خیر خبر که دیر نرسیده ، این بیچاره ها از همان دوره میدانند و همچنان گریه میکنند. "

پس از کمی اندیشیدن ، خدا گفت :

- " آهان حسین را میگوئی؟ همان جوان دلیری که در پی دعوت مردم برای گرفتن قدرت سیاسی راهی کوفه شد اما دانی و پسر عمو و دیگر خویشاوندانش به جنگ با او سپاهی فراهم آوردند و سرش را بردند! ... حالا شما ایرانیها که اینقدر ضد تازی هستید چرا برای کسی که به دست فامیلش کشته شده سینما راه میاندازید؟ و کشته های خودتان را چون میترا، زرتشت، مانی ، مزدک، بابک و دیگران را فراموش میکنید؟

خداوند به فکر فرو رفته و گوشی دکترایش را به گوشش گذاشته و چسبک آن را بر اکران تلویزیون کوچک داخل سفینه گذاشته و روی سر یک زن که در مراسم روضه خوانی مشغول گریه بود نگه میدارد.

- " میدانی این خانم چرا ناله و زاری میکند؟"
- " آری خداوند توانا برای امام حسین. "
- " نه برای درگیریهایی که با شوهرش داشته گریه میکند، در دلش میگوید چه اشتباهی کرده که همسر این مرد شده و به او جواب رد نداده، اگر با آن مرد که پیش از او به خواستگاریش آمده بود عروسی میکرد، الان دارای مال و منال و ماشین و خانه شده بود و بیاد وعده و وعیدهای افتاده است که در کودکی به خودش داده بود و حالا همه نقش بر آب شده ... "

سپس روی یک خانم دیگر فیکس کرد و گفت :

- " میدانی برای چه این خانم حسین حسین میگوید و مرتب مرا صدا میزند؟"
- " خیر. "
- " برای اینکه از دست پدر و مادرش شاکي است که به او اجازه نداده اند با دوستش به سینما برود و ... "

بالاخره خداوند روی هر کس فیکس میکرد ، آن شخص یک درد خانوادگی ، شخصی، مالی و ... داشت . سپس با خنده به من گفت :

- " عجب هموطنان شیطان و زرنگی داری بیچاره حسین را که سالهاست کشته شده است بهانه کرده اند تا به بدبختیهای زودگذر خود بگریند. "

خدا با دیدن سنگسار گریه کرد!

خیلی زود احساس کردم که خداوند بزرگ و مهربان از سفر بر فراز ایران خرسند نیست. خصوصاً زمانی که ترمزهای ناگهانی میزد و توقف میکرد. بر فراز شهر کرمان بودیم که یک مرتبه ترمز گرفت. اینبار کاری کرد که از داخل سفینه خیلی خوب و تمیز شهر را میدیدیم، در میدان شهر مردان و زنان بسیاری سرگرم پرتاب سنگ به سوی زنی بودند که فقط سر پر خون و لاش و ماشش پیدا بود.

با خود گفتم الان است که خداوند با دیدن این منظره سنگسار خوشحال بشود ، لبخندی زدم و نگاهی به او کردم.

خداوند زیر چشمی به من نگاه کرد و پرسید:

- " چرا میخندی؟ "
- " خوشحالم از اینکه خرسندید. "
- " چه خرسندی، ستمدیده تر از من خرسند دیده بودی؟ "
- " چطور؟ خدا جون! آن زن بینوا را برای رضایت تو دارند سنگسار میکنند. چون خلاف فرمان تو عمل کرده است. "
- " چه فرمائی و چه رضایتی؟ سنگسار یعنی چه؟ مگر من شکنجه گرم که چنین فرمائی بدهم؟ "

دیگر داشتم از وجود چنین خدائی دیوانه میشدم . که ناگهان خداوند گفت:

- " این سیاه سیاهها چیست، پنگونن هم که نیستند؟ "
- " آنان زنان مه روی، فرشتگان و پریان ملک برین و سرزمین من، ایران هستند. "
- " خوب چرا توی آن پارچه های سیاه مخفی شده اند؟ معمولاً مرده ها را در پارچه های سپید کفن میکنند! تازه اینها همگی زنده هستند و در حال حرکت و جهش هستند! "
- " این همان چادری است که دستور دادی خانمها بیوشند تا زیباییشان دیده نشود. "
- " من چنین دستوری ندادم که زیبارویان، زیباییشان را ببوشانند، این مردان غیرتی برای مخفی کردن نوامیس خودشان میگویند من دستور چادر دادم. آنها برای انتقام گیری از پریدنهای بانوانشان را سنگسار و قتل عام میکنند و میگویند من فرمان داده ام. من غلط میکنم از این فرمانها بدهم. "
- " عجب ، پس آن نمایندگان و محافظین خانه های رنگارنگ تو چه میگویند؟ ما همه دستورات تو را از طریق آنها میگیریم. "
- " من نه نماینده و نه خانه ای دارم اصلاً خانه به چه کار من میآید؟ آیا من میخوابم و یا مهماتی و کنفرانس میدهم و یا زن و بچه دارم که نیازمند خانه باشم؟ چگونه میشود که من بگویم در یکی از خانه هایم با کفش بروید و روی صندلی بنشینید و بزنید و بخوانید و در خانه ای دیگر بگویم پابرهنه وارد شوید و بوی آزار دهنده پاهایتان را به فرشها منتقل کنید. چطور میشود به نماینده ای بگویم که مردها چهار تا زن بگیرند و به دیگری بگویم که اصلاً زن نگیرند و به کسی دیگر بگویم یک زن بگیرد. به یک نفر اجازه طلاق بدهم و به نفر دیگر چنین اجازه ای ندهم. "
- " عجب حرف حسابی ، قربان تو خداوند عزیز با این روشنگریهای فلسفی و فقهیت. شب یلدا چی میشود، میترا دوباره زنده میشود و اوستا بار دیگر پایدار و گسترده میشود. "
- " شب یلدا چه خبره؟ "
- " شبی است که تو میخواهی بطور مستقیم از طریق ماهواره و INTERNET با مردم جهان حرف بزنی. "

کعبه آتشکده ایرانی بوده است!

و گنبد های طلا به یاد آتشکده ها!

خداوند برای چند ثانیه ای به فکر فرو رفت و منم مات و مبهوت شب یلدا بودم که سفینه نزدیک بود با یک گنبد طلا برخورد کند که به خدا اشاره کردم مواظب باشد:

- " این آتشکده کجاست که همچنان شعله هایش پابرجاست؟ "
 - " آتشکده نیست، گنبد طلا است که متعلق به یکی از امامان تو است. "
 - " امامان من! آخرین باری که اینگونه چیزها را دیدم نامش آتشکده بود. "
 - " درست است، آن دوران آتش پرستی رفت و تمام شد و امام پرستی و امام دوستی آمد. معلوم میشه خیلی وقته به این کره خاکی سر نزدی؟ "
- ناگهان به فکر فرو میروم که این گنبد و بارگاهها به سبک همان آتشکده های کهن ما بنا شده که یاد نیاکامان را زنده نگاهدارند.

خداوند دستی به پشت من میزند و میگوید:

- " آن آتشکده ها در اصل امکاتی بود برای روپراژ، روپراژ برای سفینه هانی که بندگان فرهیخته من از کرات دیگر به زمین میفرستادند. یکی از همین آتشکده های ساخت شما ایرانیها قرنهایست که بتکده و بعد کعبه مسلمانان شده. "
- " خدا چون پس این کعبه را هم ما ساخته ایم؟ "
- " اون قدیمها که میخواستید از دریای سرخ عبور کنید در مکه آتشکده ای ساختید برای نیایش که برای دیگران نیز این آتشکده ها برای روپراژ فضایی استفاده میشده است! این کعبه چندین بار خراب و ترمیم شده ولی اصلش « خانه کیوان » بوده است که شبیه آن ، هم اکنون در برابر نقش رستم موجود است با نام « کعبه زرتشت »
- ناگهان بار دیگر به فکر میروم که کعبه و قدس ، آتشکده ها و گنبد های سر به فلک کشیده در اصل « نقاط روپراژ » موجودات فضایی بوده است. با خوشحالی و حیرت از خدا میخوام در این باره بیشتر برایم توضیح بدهد:

- " از این اشاره شنایان به چنین مسئله بسیار مهمی خیلی سپاسگذارم، کمی بیشتر برایم توضیح بده! پس در سیارات و کرات دیگر نیز موجوداتی وجود دارند؟ "
- " هر چه باشند از شما متمدن تر هستند و ددرسهانی که برایم میسازند از شما خیلی کمتر است... "

ناگهان خداوند حرفش را قطع میکند و ساکت میشود میگویم :

- " ادامه بده ، چطور از ما متمدن تر هستند؟ "
- " هیچی فراموش کن ، از این حرفها نزن. "
- " چی میگي خدا جون! تازه داریم وارد بحثهای درست و حسابی میشویم. "
- " نه ولس کن. "
- " چطور ولس کنم ، خودت آغاز کردی. "
- " اشتباه کردم. "
- " مگر خداوند هم اشتباه میکند؟ "
- " آری ، بزرگترین اشتباهم آفرینش شما ها بود! "

خداوند بزرگ داشت همچنان سخن میگفت و من سخنان پدرم را بیاد میآوردم و خوابهایی که در دوران کودکی دیدم که : « اصلاً و ابداً انسان نبایستی بچه بدنیا بیاورد و بر اعداد و سکنه زمین بیافزاید. همانگونه که انسان نباید رسماً زن یا مردی را به کابین عقد خود در آورد که چون کالا و جنس خریداری شده ، با هم برخورد کنند» اما افسوس که انسان حرفهای پدر و خوابهای کودکی را به عشق یک ماهرو فراموش میکند و خیلی زود اسیر یک نفر میشود تازه اگر هم او اسیر نشود دیگری اسیر او میشود! و از همه بدتر اگر کودکی به میان آید هر دو تا پایان عمر اسیر میشوند و خوشیها و رفاهشان را مجبورند قربانی وجود کودک کنند و بسوزند و بسازند! از طرفی کودک هم تا بزرگ میشود دیگر خدا را بنده نیست و آن دو نازنینی که تمامی وجود خود را وقف وی نموده اند! فرسوده! ...

انسان آزاد و با اختیار!

اسیر آزادی و اختیار دیگران!

- خدا که میدانست من در فکرم، مرا به حال خود نهاد و آرام و بی سخن سفینه اش را هدایت نمود. اما من ول کن نبودم و به اشتباه کردن خداوند بازگشتم.
- " چرا از آفریدن ما انسانها پشیمانی؟ "
 - " مگر تو تاریخ نخوانده ای؟ تو که تاریخ نگاری باید بهتر بدانی که با انسانها و با من بدبخت چه کرده و میکنند، تازه این دیروز و امروزتان هم نیست، میلیونها سال است که بدین سانید. "
 - " پس با این حساب خدا جون! چرا پیش از آفریدن ما خوب فکر نکردی؟ "
 - " هوانی شدم، گفتم یک چیزی بسازم که تقریباً مثل خودم آزاد و آفریننده باشد. "
 - " اما دیدی که چه از آب در آمد... راستی ما را آزاد آفریدی؟ یعنی هیچ نظارتی بر ما نداری؟ "
 - " من شما را به راه خودتان رها کرده ام. چون آنتنها و مغزهای شما بگونه ای برنامه ریزی شده که بتوانید خلاقیت و آفرینندگی داشته باشید، پس باید آزاد باشید و برای بدبختیهایتان نیانید و یقه مرا بگیرید، وقتی خوش هستید با من کاری ندارید، تا کمی مشکل و بدبختی دارید به فکر من و باز خواست از من میافتید! هر یک از شما آزاد و مختارید! اما این آزادی و اختیار شما در کل هر جامعه ای نسبت به آزادی و اختیار عمل دیگران! محدود و بسته و کنترل میشود! و به زبانی! کسانیکه با برنامه ریزی و حساب شده عمل میکنند میتوانند از آزادی و اختیار دیگران استفاده سوء یا مفید بکنند و یا هم اختیار و آزادی آنها را محدود و منحرف بنمایند! مثلاً تو به آرامی از پله ای بالا میروی اما اگر شخص دیگری شتابان و خشن با تو برخورد کند و باعث بروز حادثه ای بشود و تو از پله ها سرنگون شوی و حالا یا بمیری و یا زخمی بشوی! این تقصیر من خداوند و یا پدر و مادر و یا شخص تو نیست! این تقصیر آن فردی است که از آزادی رفت و آمدش خوب استفاده نکرده و شتابان و خشن به شما تنه زده یعنی آزادی و اختیار تو اسیر آزادی و اختیار دیگران است و ... "

اهریمن نه آفریده بل رقیب خدا!

- " خدا جون قضیه را خیلی پیچیده میکنی که فهم آن برای بعضیها دشوار خواهد شد! اینها را رها کن و بیا از شیطان بگو! این شیطان کیست که درست کردی و سر راه ما انسانها گذاشتی که ماها را گمراه کند و به آن جهنم و آتشی که قبول نداری ببرد؟ "
- " شیطان؟! آیا این هم یکی از آن چند هزار پیامبر است؟ "
- " نخیر، شیطان همان ابلیس است، همانی که تو درستش کردی که بیاید سر راه ما بنشیند و ما را وسوسه کند به کارهای بد تا تو از ما دلگیر و دلخور شوی و در آتش قهرت بسوزانی همانی که ما را تشویق به بدی و ستم و ظلم میکند همانی که از شب است و پلید است و ناپاک! "
- " مگر آزار دارم که انسان به این زیبایی را درست کنم و سپس یک نفر را سر راهش بگذارم که گمراهش کند بعد من او را در آتش بسوزانم؟ مگر من کوره آدم سوزی دارم؟ از طرفی هر گاه مشکل و دردمسری دارید باز هم من به کمک شما میایم. فقط لازم است مرا صادقانه بخوانید! "
- " اگر به کمک تو نیازمندیم حتماً باید صدایت کنیم، اتوماتیک وار نمیتواند آنتن ضد ویروس ما را بگیرد؟ "
- " اون آنتی ویروسی که برای اوردیناتور استفاده میکنید را باید در داخل اوردیناتور نصب کنید، حالا هم اگر کسی مایل است که من به کمکش بروم باید آنتی پلیدی را که من در داخل او کار گذاشته ام بکار بیاندازد و دکمه آن را بزند، و برای من فرق نمیکند که چه کسی و در چه سن و شرایط و موقعیتی از من کمک میخواهد! مثل یک پدر و یا یک مادر که

- فرزندشان در هر شرایطی که به آنها نیاز داشته باشد به کمک او خواهند رفت برای من هم انسان انسان است، هر که میخواهد باشد. "
- " نگو که الان گریه ام میگردد از خیریت سالیانه ام . تو که اینهمه مهربان، بخشنده و با صفائی ، و این همه زار زار گریه میکنی ، اصلاً به عقل جور در نمیايد که شکنجه گر باشی، خیام هم خوب گفته بود که... "
- " خیام ؟ مودب باش، بگو حکیم عمر خیام نیشابوري. "
- " پس این هم ولایتی ما را خوب میشناسی؟ "
- " چي؟ میشناسمش؟ من او را بزرگ نموده ام! "
- " قربانت که این یکی را قبول داری. "
- " البته من تو را هم قبول دارم ، یعنی تمامی انسانها را قبول دارم. "
- " خیلی جالب است که تو نه ابلیس و نه شیطان را میشناسی اما حکیم عمر خیام را میشناسی . "
- " اصلاً با آنها افتخار آشنائی نداشته ام. "
- " اهریمن چه ؟ او را هم نمیشناسی؟ "
- ناگهان خداوند از جای بلند شد و گفت:
- " کو، کجاست این اهریمن بد گهر؟ "
- " پس این اهریمن را هم میشناسی ؟ "
- " اری که میشناسمش. "
- " حتماً این اهریمن ناپاک و بد گهر را خودت بزرگ کردی و هر شب با او جلسه سري تشکیل میدهی و گزارش کار ازش میگیری؟ "
- " من؟ فقط ببینمش و دستم بهش برسد! کجاست؟ "
- " من از جای او خبر ندارم ، فقط پرسیدم اگر میشناسی چرا او را آفریدی که کارهای انسانها را خراب کند؟ "

خدا با خشم و عصبانیت حرف مرا قطع میکند :

- " شناختن که میشناسمش، اما من هرگز چنین پدیده پست و پلیدی را نیافریده ام ، او رقیب قدرتمند من است به درستی که او میتواند مردمان را به بدی و پلیدی راهنمائی کند و بدانها قدرت ویژه ببخشد همچنانکه من میتوانم یاوران باشم به نیکی و پاکی و بهروزی. من میلیونها سال است که در تمامی هستی در پی اهریمن هستم تا او را بیابم ... "
- " و نابودش کنی؟ "
- " نه هرگز، من اهریمن کش نیستم راستش نمیتوانم او را از بین ببرم ! قدرتش همتای من است ! و او هم چون من فنا ناپذیر است! بدین رو مایلیم با او مذاکره کنم و برای برقراری صلح و آرامش در این کره زمین راه حلی بیابم. چون من کارم را در آفرینش شما به طور کامل انجام داده ام. این شماها هستید که باید از اندیشه و خردتان به خوبی استفاده کنید و همواره در نابودی اهریمن کوشا باشید زیرا که آفریده من نیست. من جز نیکی ، پاکی ، مهر و عشق و دوست داشتن نیافریده ام. او بزرگترین رقیب من است ! قدرت و توانائی او در بدی و پلیدی همتای توانائی منست در پاکی و نیکی. "
- " خدا چون دیگه داری با این حرفهائیت ، من را دیوانه میکنی ، من تا حالا فکر میکردم که هر چه هست از توست ! حتی آفریدن اهریمن! و کسی که بدبخت به دنیا میاید و بدبخت از این دنیا میرود و جز رنج و شکنج بهره ای نمیبرد چه گناهی کرده که به این جهان بیاید؟ در عوض دیگران با ثروت و شادی و قدرت و مکننت بیایند و برای فرزندان و یاران خود نیز به ارث بگذارند و بروند. اینها چه نوع برنامه ریزی است که در آن عدالتت رعایت نشده است ؟ از طرفی میگوئی که تو میخواهی با اهریمن مذاکره کنی اما از ما میخواهی با او بجنگیم و او را نابود کنیم ، چرا برای ما جنگ میخواهی و برای خودت مذاکره ؟ تو که از ما دلیرتر و قویتر هستی خودت بجای مذاکره با او نبرد کن و ترتیبش را بده ! از طرفی میگوئی که او همواره و همه جا با ماست تا ما را به پلیدی بکشاند ، اما چگونه است که تو خود نمیتوانی او را پیدا کنی؟... "

خدا که انگار عصبی شده است حرف مرا قطع کرده و با فریاد میگوید:

- " من انسان نخستین را آفریدم و خطا کردم ، اما بعد از آفرینش نخستین من ، آن بدبختی که بدنی میاید هیچ ربطی به من ندارد ! پدر و مادر! این دونفر باعث بدنیا آمدنش هستند که خطاکارند. آن دو نفر را عقل و هوش دادم تا بیاندیشند. اگر بدون اندیشه و برای گذران

لحظه ای خوش چیزی بر اساس هوس بیاورند گناه من چیست؟ از سونی این اهریمن چون ویروسی در سراسر جهان پراکنده شده است که نابودی تمامی آن برابر است با نابودی تمام شماها. اهریمن یک فرد و یک ویروس تنها نیست، یک جلوش بینهایت صفرها، اهریمن در حال وول خوردن است، من چگونه میتوانم همه آنها را نابود کنم؟ در هر کدام از شما یک ویروس اهریمنی وجود دارد! و شما میبایست آن ویروس را از بین ببرید، و تازه راستش را بخواهی نابود هم نمیشود، و هر لحظه که غافل بشوید باز دوباره سر در خواهد آورد، و برای همین است که این انسان هر لحظه بین بدی و خوبی در حال رفت و آمد است، انسانی را میبایی که سالها خوب و نیک است اما ناگهان در لحظه ای به بدی کشیده میشود، و یا انسانی که سالها پلید بوده است به سوی پاکی میآید و اهریمن را از خود بیرون میکند و مرا در خود جای میدهد! اما هر گاه و هر لحظه اهریمن در سر راه او در کمین است."

- " چرا خودت همان آدم نخستین را آفریدی؟ مگر با همان آفرینش نخستین هوس را هم تو نیافریدی؟ و یا چرا همان ابتدا او را بگونه ای نیافریدی که اهریمن نتواند سر راهش کمین کند."

- " جناب اوستا؟ تو کجای کاری؟ من جهان و عالم هستی ای آفریده ام که بیا و ببین! تو خودت اهل مطالعه و دانشی و میداندی که کل میلیارد انسانی که شماها هستی در کارخانه هستی و آفرینش من حتی ذره و اتمی هم نیستید! تو میدانی من چقدر مقدار کهکشان از بیلیاردها سال پیش آفریده ام و اداره میکنم؟ تو میدانی همین کهکشان خورشیدی شما که نه سیاره مهم چون کیوان و بهرام و ناهید و تیر و اورمزد و ... بدورش میگردد چه عظمت و مسئولیتی دارد! که تازه خورشید یکی از بیلیاردها ستاره ایست که هر یک سیاره های خود را دارند و دریای ستاره ها و سحابها و غیره چه جهان و هستی و عالمی را تشکیل میدهند که این کهکشان خورشیدی یک ذره است در برابر کل هستی! آنوقت تو از آفرینش انسانی سخن میگوئی که من بر چهره خود آفریدم و به او آزادی و اختیار دادم تا چون من خداوندی کند و بر دیگر حیوانات برتر باشد... اما حالا میبینم که این آفرینش من یک بازی بود! هر چند خود من هم میخواستم بازی ای کرده باشم و مایل بودم نشانه و چهره ای از خود را رو در رو ببینم که خلاق باشد و آزاد و آفریننده و با دیگر حیوانات تفاوتی داشته باشد."

- " البته خدا چون تا انسان به آگاهی تکثیر نرسیده بود تو خوب با او حال کردی! مثل کودکان و والدین! پدر و مادرها از کودکی فرزندان خود لذت غیر قابل تصویری میبرند و با آنها چون عروسکائی گویا و با هوش حسابی بازی میکنند و همچنانکه بچه از بازی با عروسکی لذت میبرد! پدر و مادر به مراتب بیش از بازی آن بچه از فرزندان کوچک خود لذت میبرند! اما بدبختی از آنجا شروع میشود که بچه کمی رشد میکند و به آگاهی و کلام و اختیار و ... میرسد! پس به پاس آن بهره جونیهای کودکی! در بزرگی پدر و مادرها تاوانهایی میدهند!"

- " اما درجه تاوانها بسیار متفاوت است! و حال و روز من با پدر و مادر فرق میکند!"

- " چه تفاوت و فرقی دارد؟ پدران و مادران نیز با همین توجیه همیشه تولید مثل میکنند و جمعیت کره زمین را روز به روز بیشتر میکنند! یعنی همان هوس و بازی وراثتی به تمامی ما منتقل شده و علیرغم میل باطنی آن را ادامه میدهند. پس بانی نخستین تو هستی و گناه همه از آفرینش نخستین توست. چرا مایلی آنان را در آتش جهنم بسوزانی؟"

خداوند بزرگ میگوید:

- " مگر به تو نگفتم که من جهنمی ندارم و شکنجه گر نیستم و کسی را نمیسوزانم. مگر نمیبینی که این خود من هستم که مرتب دارم میسوزم و میسازم و اشک میریزم. من گناه همه شماها را بر دوش دارم و جهنمی در خودم دارم که مدام در حال سوختن است بهشت و جهنم شما هم در همین جهان است. اگر در یک زندگی نیک بودید در زندگی دیگر روانتان نیک خواهد زیست و یا پایان زندگیتان خوب خواهد بود! اگر در نخستین زندگی بد باشید و پلید، پایان زندگیتان درد خواهد بود و اندوه! و اگر انسانی بودید فراتر از حیوانات! و در اندیشه پاکی و نیکی بودید، روان پایدار و نیک در جهان جاری خواهید نمود."

خدا هم میگوید نیکی در پندار و گفتار

و کردار سخن نخستین و پایانی...

با گفتن این سخنها زار زار میگردید. از آن گریه هائی که دل آدم را به درد میآورد و میسوزاند . او را در آغوش میگیرم و میگویم:

- " پوزش میخوام که تو را ناراحت کردم، واقعاً جایی آن جوان که خود را فرزند تو میخواند خالی است، چون همین حرف تو را زده بود، گفته بود که آمده تا گناهان تمامی آدمیان را بر دوش بکشد. اما افسوس که کسی حرف او را نفهمید، حتی پیش از او هم از مهر، صفا، توانایی و خرد ورزی سخنها گفته بودند که تو بخشنده، مهربان و خردمند هستی، شکنجه گر و سلاخ نیستی، انسان را آزاد آفریده ای تا او هم بیافریند. این همه آفریده های انسان چون برق، تلفن، رادیو، تلویزیون، سفینه، ماهواره، INTERNET و ... خود خدائی هستند. تو باید با دیدن اینها، به آفریده باهوش و دانای خود افتخار کنی و سربلند باشی. رها کن چند میلیارد گوسپندان را و به آفریده های آفریننده بنگر."

خدا از جایش برمیخیزد و اشک چشمانش را پاک میکند و لبخندی میزند و میگوید:

- " باز هم نیاکان کهن تو، که لااقل خرد و دانششان نسبت به دیگران بهتر بود، حتی در خداشناسی و تشریح زندگی و هستی، تو هم آنرا در چند خط به شعر سروده ای:

ز پندار و گفتار و کردار نیک

فریدون فرخ فرهمند شد

خرد پیشگان نیز از راه او

برفتند تا دیو در بند شد

از این سه بجو راه جنات عدن

رهی کنز عدن تا خداوند شد

این چند کلمه تمامی فلسفه هستی است و آن میترا هم اول و آخر همه چیز."

آیا خدا خورشید است و عامل انرژی بخش زمین!

آورد باضطرابم اول بوجود

جز حیرتم از حیات چیزی نفزود

رفتیم باکراه و ندانیم چه بود

زین آمدن و بودن و رفت مقصود

(خیام)

- " درود بر تو خداوند بزرگ و مهربان، ما را خیلی شرمند کرده، افسوس که ضبط صوتی نداشتم تا صدای گرم تو را در هنگامه خواندن شعر م ضبط کنم، و چه خوب شد که از میترا گفتم که همان خداوند مهر و خورشید و اینهاست، یعنی خود تو. "

خدا لبخندی میزند و میگوید:

- " بد هم نمیگفته اند، همه بود شماها از خورشید است، در ابتدا هم زمین تویی مذاب بوده است که از خورشید جدا شده است و آرام آرام به آب و پس از آن به خشکی رسیده و اکنون با انرژی خورشید زندگی میکنید مرگ خورشید مرگ شما و نابودی زمین است."

- " خدا جان عجب ادیبانه و فیلسوفانه سخن میگوئی، ما سالها تاریخ و ادبیات و فلسفه های شرق و غرب میخوانیم اما به این مسائل پی نبردی، از طرفی من الان میفهمم که چرا باید ترا نیایش و ستایش کنیم."

خداوند حیرت زده پرسید:

- " چرا؟"

- " برای اینکه اگر تو، خورشید باشی و عامل اصلی زندگی و انرژی برای ما! و بدون اینکه داور ارزشی روی تو و فلسفه وجودی تو بکنیم، فقط برای اینکه به ما زندگی و انرژی میدهی، باید ترا ستایش کنیم! جریان آفرینش ما و افسانه اهریمن بجای خود."

خدا نگاهی شتابان به من کرد و پس از آن دستی بر صورت کشیده و گفت:

- " بد هم نمیگویی، من خورشیدم ، و به شما زندگی و انرژی میدهم و شما به پاس همین ، باید از من خرسند باشید و با منشی آریانی هر چند ستمدیده ! مرا سپاس گویند."
- " راستی خدا جون ! وقتی تو خورشید این زمین باشی ! تکلیف خورشیدهای کهکشانهایی دیگر چه میشود؟"
- " یعنی میخواهی بگویی که آنها هم میشوند خدایان دیگر!"
- " شاید هم بتوان مارک اهریمن به آنها چسبانید ! و آنها را رقبای تو نامید!"

من با خدا رقصیدم!

خداوند بزرگ که از این سخن کلی شاد شده بود شروع کرد به رقصیدن و دست مرا هم گرفت و وارد میدان کرد ، هر چه داد و فریاد زد که من رقصیدن نمیدانم ، اما گویی که دیگر گوش خدا نمیشنود ، میرقصید و مرا هم میرقصاند و با جام می در دست میخواند:

" ای اوستا!

ساقی می پرست تو

محشر پر گذشت تو

منم منم

خدای بی نیاز تو

شمس تو و صفای تو

منم منم

راهبر و رهنمای تو

میخور و می پرست تو

منم منم

من همه وزن عالمم

بود و نبود عالمم

من اول و من آخرم

مهر جهان ! منم منم

عشق جهان ! منم منم "

خدا میخواند و ما میرقصیدیم و مست از می بودیم و من در انیسه غزال و آهونی که دوان دوان میگریزد و ببر و پلنگی در پی شکار اوست و آن آهوی گریز پای با خود میگوید:

" در پی من دوان مشو

خیز مگیر کمین مکن!

خسته و بی پام مکن

زخمی و خونیم مکن

... من هم نگاری دارم

چشم به راهی دارم..."

در حال رقصیدن و می نوشیدن بودیم و من هم در خیال خودم ... که ناگهان خداوند بزرگ ایستاد و گویی به چیزی گوش میدهد ... گوشش را تیز کرد :

- " خدا جان خبری است؟"

- " آری توطئه ای در حال تکوین است."

- " خدا به خیر کند، علیه من ، بخاطر رقصیدن و می خوردن"

- " پدر سوخته تو کیستی که علیه تو باشد، علیه من ! با من هم که هستی جلو اون زبانت را نمیتوانی بگیری؟ تازه چرا برای رقصیدن و می خوردن ، همه آن پیامبرانیکه میشناسی و نمیشناسی ، هم میرقصیدند و هم می میخورند ، حالا بگذاریم که وعده دختر باکره و پسران جوان هم میدادند و از سونی مگر از قول حکیم ابوعلی سینا نوشتی که شراب چه محاسنی دارد؟ همین شربتی که پزشکان به کودکان و بزرگان میدهند نیز شراب است آن هم بسیار غلیظتر از این شرابها ... حالا این حرفها را بگذار کنار و بیا برای این توطئه فکری بکنیم!"

- " کی میتواند علیه خداوند بزرگ توطئه بکند؟"

- " همانهاییکه قرنهایست مرا به این حال و روز در آورده اند ، که از دستشان مرتب گریه و زاری میکنم."

- " چه کسانی پیامبران؟ "
- " نه آنها که سالهاست مرده اند ، سخنگویان و جانشینان آنها که با نام و یاد آنها نان میخورند و قدرت در دست دارند. "
- " که همه اینها از قرار سخنگویان جنابعالی هستند. "
- " مگر من لالم و زبان ندارم که سخنگو داشته باشم اینها همه سپاهیان اهریمنند که خودشان را جای من و نمایندگان من جا میزنند! اهریمن پدر سوخته هم که میداند من سرم شلوغ است و حتی فرصت سر خواراندن ندارم از گرفتاری من سوء استفاده کرده و تقریباً رهبری این کره خاکی را از دست من در آورده است. "
- " خدا چون از توطئه بگو، جریان چیست؟ "
- " جریان یک کنفرانس بزرگ جهانی است با حضور تمامی رهبران ادیان. "
- " کی؟ کجا؟ کدام رهبران؟ "
- " رهبران تمامی ادیان دو روز مانده به شب پیدا در اورشلیم. "
- " دارند علیه پیام تاریخی تو توطئه میکنند، باید خیلی مواظب خودت باشی؟ "
- " یعنی میخواهند چه بکنند؟ "
- " ترور، ترورت میکنند و تازه میدازند بپای من و میگویند همین اوستا خدا را ترور کرد چون تو با این سخنرانی تاریخیت وضع جهان را به خواهی ریخت و بیلیاردها دلار اصحاب دین و تجار و سیاستمداران و بازرگانان مولتی ناسیونال زیان خواهند کرد و چه بسا که دریایی از آنها خودکشی کنند و یا به دست رقیبان و شریکانشان کشته شوند این مسئله تماس مستقیم تو با مردم هزاران هزار دکان را در سراسر جهان خواهد بست. "
- " پس تو هم خواهی شد سیاوش من ، و نامت کامل میشه، سیاوش اوستا "
- " خدا چون شوخی نکن ، اتهام قتل خدا خیلی سنگین است. "
- " کی گفته اتهام قتل خدا خیلی سنگین و خطرناک است ، در این دنیا چه کسی هوای مرا دارد؟ هیچکس! با همه این جارو جنجالها ! من تنها و غریبم! تو برو سر چهار راه و به من فحش بده ببین کسی مزاحمت میشود یا خواهند گفت فلانی دیوانه شده یا خواهند گفت که طرف خیلی فهمیده است که چنین حرفهایی را به خداوند میزند، اما تو فقط یک بار آنهم در پستوی خانه ات بگو بالای چشم یک پیامبر ابرو است ، یا زیر ابروی یک رهبر دینی چشم است ، بعد ببین چه بلایی به سرت میاورند! "
- " میدانم تکه بزرگم گوشتم خواهد بود، فتوا خواهد بود که از هر سو علیه این کافر ، مرتد، ملحد، صادر خواهد شد. "
- " به هر حال باید یک کاری بکنیم؟ "
- " چکار کنیم ؟ تو خداوند جهانیان هستی ، چه کسی جرات دارد پا تو کفش تو بگذارد؟ "
- " خداوند بد جور کلافه بود و من شدیداً متعجب که عجب خداوند ترسوئی؟ شاید هم من اشتباه می کردم و او در اندیشه بود تا راه حلی برای مبارزه با آنها پیدا کند ؟ و خدانش چه مبارزه جالبی میشد! مبارزه خداوند با بندگانش، اما خیلی هم تعجب ندارد، مثل جنگ و دعوی هر روزه بچه ها با پدر و مادرشان است، مگر آورنده بچه ها پدر و مادر نیستند؟ و مگر اینها مرتب در حال جنگ و دعوا نیستند؟ "
- " ناگهان خداوند روی شان من زد و گفت:
- " باید به پایگاه برویم ، از قرار معلوم کنفرانسشان را جلو انداخته اند و کارها خیلی خطرناک است. "
- " سریع به پایگاه رسیدیم و من در راه با خداوند بزرگ خیلی گپ زدم و به او گفتم :
- " پس خوب شد که لااقل برای مبارزه با تو متحد شدند. "
- " اما خدا با خنده ای تمسخر آمیز برایم توضیح داد :
- " اینها همیشه با هم متحد بوده اند و اساساً چون از یک ریشه و جایگاه برخاسته اند در اصول با هم متحد هستند. "
- " تا پیامان را به داخل پایگاه گذاشتیم ، ناگهان یک انفجار بزرگی روی داد و همه جا را آتش و دود فرا گرفت...
- " و من ناگهان خودم را در رختخواب کوچکم و در پانین پای تختخواب دختر پنج ساله ام یافتم، نخواستم بیدارم را قبول کنم ، زور زدم تا دوباره بخوابم و دنباله آنرا ببینم ، اما فایده ای نداشت و از خواب خبری نبود...

... و اما این افسانه و خواب ادامه دارد...